



شکستن درم

امیر شایو

بدان زمان که شود تیره روزگار، پدر!
سراب و هستو روشن شود به پیش نظر.

مرا - به جان تو - از دیرباز می‌دیدم
که روز تجربه از یاد می‌بری یکسر
سلاح مردمی از دست می‌گذاری باز
به دل نمائند هیچ‌ات ز رادمردی اثر

مرا به دامِ عدو مانده‌ای به کامِ عدو
بدان امید که رادی نهم ز دست مگر؟
نه گفته بودم صدره که نان و نور، مرا
گر از طریق بپیچم شرنگ باد و شرر؟

کنون من ای‌در در حبس و بندِ خصم نی‌ام
که بند بگسلد از پای من بخواهم اگر:
به سایه‌دستی بندم ز پای بگشاید
به سایه‌دستی بردارم کلون از در.

من از بلندی ایمان خویشتن ماندم
در این بلند که سیمرغ را بریزد پر.
چه درد اگر تو به خود می‌زنی به درد انگشت؟
چه سجن اگر تو به خود می‌کنی به سجن مقر؟
به پهن دریا دیدی که مردم چالاک
برآورند ز اعماق آب تیره دُرر

به قصه نیز شنیدی که رفت و در ظلمات
کنار چشمه‌ی جاوید جُست اسکندر
هم این ترانه شنفی که حق و جاه کسان
نمی‌دهند کسان را به تخت و در بستر.

نه سعد سلیمانم من که ناله بردارم
که پستی آمد از این برکشیده با من بر.

چوگاه رفعت‌ام از رفعتی نصیب نبود
کنون چه مویم کافتاده‌ام به پست اندر؟

مرا حکایت پیرار و پار پنداری
ز یاد رفته که با ما نه خشک بود نه تر؟
نه جخ شباهت مان با درخت باروری
که یک بدان سال افتاده از ثمر دیگر،
که سالیان دراز است کاین حکایت فقر
حکایتی‌ست که تکرار می‌شود به‌کرر.

نه فقر، باش بگویم‌ات چیست تا دانی:
وقیح‌مایه درختی که می‌شکوفد بر

در آن وقاحت. شورابه، کز خجالت آب
به تنگبالی بر خاک تنزند آذر!

تو هم به پرده مایی پدر. مگردان راه
مکن نوای. غریبانه سر به زیر و زبر.
چمت اوفتاده؟ که می ترسی از گشایی چشم
تو را مس آید رویای. پرتالو. زر؟
چمت اوفتاده؟ که می ترسی از به خود جُنبی
ز عرش. شعله دراقتی به فرش. خاکستر؟
به وحشتی که بیفتی ز تخت. چوبی. خویش
به خاک ریزدت احجار کاغذین افسر؟

تو را که کسوت زرتار. زرپرستی نیست
کلاه. خویش پرستی چه می نهی بر سر؟
تو را که پایه بر آب است و کارمایه خراب
چه پی فکندن در سیل بار. این بندر؟
تو کز معامله جز باد دستگیری نیست
حدیث. بادفروشان چه می کنی باور؟

حکایتی عجب است این! ندیده‌ای که چه سان
به تیغ. کینه فکندند. مان به کوی و گذر؟
چراغ. علم ندیدی به هر کجا گشتند
زدند آتش هر جا به نامه و دفتر؟

زمین ز خون. رفیقان. من خضاب گرفت
چنین به سردی در سرخی. شفق منگر!
یکی به دفتر. مشرق ببین پدر، که نبشت
به هر صحیفه سرودی ز فتح. تازه‌بشر!

□

بدان زمان که به گیلان به خاک و خون غلتند
به پای مردی، یاران. من به زندان در،
مرا تو درس. فرومایه بودن آموزی
که تویه‌نامه نویسم به کام. دشمن بر؟
نجات. تن را زنجیر. روح. خویش کنم
ز راستی بنشانم فریب را برتر؟
ز صبح. تابان برتابم. ای دریغا. روی
به شام. تیره‌ی رودسفر سپارم سر؟
قبای دیبه به مسکوک. قلب بفروشم
شرف سرانه دهم وان گهی خرم جل. خر؟

□

مرا به پند. فرومایه جان. خود مگزای
که تفته نایدم آهن بدین حق
پر آذر:
تو راه. راحت. جان گیر و من مقام. مصاف
تو جای امن و امان گیر و من طریق. خطر!

۱۳۳۳
زندان. قصر

که زندان مرا بارو مباد

که زندان. مرا بارو مباد
جز پوستي که بر استخوان‌ام.

بارويي آری،
اما
گرد بر گرد. جهان
نه فراگرد. تنهائي. جان‌ام.

آه
آرزو! آرزو!

□

پيازينه پوست‌وار حصارى
که با خلوت. خویش چون به خالي بنشینم
هفت دربازه فراز آید
بر نیاز و تعلق. جان.
فرو بسته باد
آری فرو بسته باد و
فرو بسته‌تر،
و با هر دربازه
هفت قفل. آهن جوش. گران!

آه
آرزو! آرزو!

۱۳۴۸

عقوبت

برای. ایرج گردی

میوه بر شاخه شدم
سنگ‌پاره در کف. کودک.
طلسم. معجزتي
مگر پناه دهد از گزند. خویشتن‌ام
چنین که
دست. تطاول به خود گشاده
من‌ام!

□

بالابلند!
بر جلوخان. منظر م
چون گردش. اطلسي. ابر
قدم بردار.
از هجوم. پرنده‌ی بي‌پناهي

چون به خانه باز آیم
پیش از آن که در بگشایم
بر تخت‌گاه ایوان
جلوه‌ی کن
با رُخساری که باران و زمزمه است.
چنان کن که مجالی آندگک را درخور است،
که تیردارِ واقعه را
دیگر
دستِ خسته
به فرمان
نیست.

□

که گفته است
من آخرین بازمانده‌ی فرزانه‌گانِ زمین‌ام؟ -
من آن غولِ زیبایم که در استوای شب ایستاده است
غریقِ زلالیِ همه آب‌های جهان،
و چشم‌اندازِ شیطنت‌اش
خاست‌گاهِ ستاره‌ی است.

در انتهای زمین‌ام کومه‌ی هست، -
آن‌جا که

پادرجایی خاک
همچون رقصِ سراب
بر فریبِ عطش
تکیه می‌کند.
در مفصلِ انسان و خدا
آری
در مفصلِ خاک و پوک‌ام کومه‌ی ناستوار هست،
و بادی که بر لجه‌ی تاریک می‌گذرد
بر ایوانِ بی‌رونقِ سردم
جاروب می‌کشد.
برده‌گانِ عالی‌جاه را دیده‌ام من
در کاخ‌های بلند
که قلاده‌های زرین به گردن داشته‌اند
و آزاده‌مردم را
در جامه‌های مرقع
که سرودگویان
پیاده به مقتل می‌رفته‌اند.

□

خانه‌ی من در انتهای جهان است
در مفصلِ خاک و
پوک.

با ما گفته بودند:
«آن کلامِ مقدس را

با شما خواهیم آموخت،
لیکن به خاطر آن
عقوبتی جان فرسای را
تحمل می‌باید. تان کرد.»

عقوبت جان‌گناه را چندان تاب آوردیم
آری
که کلام مقدس مان
باری
از خاطر
گریخت!

۱۳۴۹

صبحی

برای م. آزر

به پرواز
شک کرده بودم
به هنگامی که شانه‌هایم
از وبال بال
خمیده بود،
و در پاک‌بازی معصومان‌هی گرگ و میش
شب‌کور گرسنه‌چشم حریص
بال می‌زد.
به پرواز
شک کرده بودم من.

□

سحرگهان
سحر شیرین‌نگی نام بزرگ
در تجلی بود.
با مریمی که می‌شکفت گفتم: «شوق دیدار خدایات هست؟»
بی‌که به پاسخ آوایی برآرد
خستگی باز زادن را
به خوابی سنگین
فرو شد

همچنان
که تجلی ساحران‌هی نام بزرگ؛
و شک
بر شانه‌های خمیده‌ام
جای‌نشین سنگینی توان‌مند بالی شد
که دیگر بارش
به پرواز
احساس نیازی
نبود.

۱۳۴۹

توس

رستگاران

در غریبو سنگین ماشین‌ها و اختلاط اذان و جاز
آواز قمری. کوچکی را
شنیدم،
چنان که از پس پرده‌یی آمیزه‌ی ابر و دود
تابش تکستاره‌یی.

□

آن‌جا که گنه‌کاران
با میراث کمر شکن. معصومیت خویش
بر درگاه بلند
پیشانی. درد
بر آستانه می‌نهند و
باران بی‌حاصل. اشک
بر خاک،
و رهایی و رستگاری را
از چارسوی بسیط زمین
پای‌درزنجیر و گم‌کردم راه می‌آیند،
گوش بر هیبت توفانی. فریادهای نیاز و اذکار. بی‌سختی بسته
دو قمری
بر کنگره‌ی سرد
دانه در دهان. یکدیگر می‌گذارند
و عشق
بر گردد ایشان
حصاری دیگر است.

۱۳۴۹

توس

فصل دیگر

بی‌آن‌که دیده ببند،
در باغ
احساس می‌توان کرد
در طرح پیچ‌پیچ مخالف‌سرای باد
یأس. موقرانه‌ی برگ‌ی که
بی‌شتاب
بر خاک می‌نشیند.

□

بر شیشه‌های پنجره
آشوب شب‌نم است.
ره بر نگاه نیست
تا با درون درآیی و در خویش بنگری.

با آفتاب و آتش
دیگر

گرمی و نور نیست،
تا همیشه خاکِ سرد بکاوی
در
رویای اخگری.

□

این
فصلِ دیگریست
که سرمایش
از درون
درکِ صریحِ زیبایی را
پیچیده می‌کند.

یادش به خیر پاییز
با آن
توفانِ رنگ و رنگ
که برپا
در دیده می‌کند!

□

هم برقرارِ منقلِ آرزیزِ آفتاب،
خاموش نیست کوره
چو دی‌سال:

خاموش
خود
من‌ام!

مطلب از این قرار است:
چیزی فسرده است و نمی‌سوزد
امسال

در سینه
در تن‌ام!

سرود برایِ مردِ روشن که به سایه رفت

قناعت‌وار
تکیده بود
باریک و بلند
چون پیامی دشوار
که در لغتی

با چشمانی
از سوال و

عسل

و رُخساری برتافته
از حقیقت و

باد.

مردی با گردشِ آب
مردی مختصر

که خلاصه‌ی خود بود.
خرخاکی‌ها در جنازه‌ات به سوءظن می‌نگرند.

□

پیش از آن که خشم صاعقه خاکسترش کند
تسمه از گرده‌ی گاو. توفان کشیده بود.

آزمون. ایمان‌های کهن را
بر قفل معجزهای عتیق
دندان فرسوده بود.
بر پرت‌افتاده‌ترین راه‌ها
پوزار کشیده بود
ره‌گذری نامنتظر
که هر بیشه و هر پُل آوازش را می‌شناخت.

□

جاده‌ها با خاطره‌ی قدم‌های تو بیدار می‌مانند
که روز را پیشباز می‌رفتی،
هر چند

سپیده
تو را
از آن پیش‌تر دمید
که خروسان
بانگِ سحر کنند.

□

مرغی در بال‌هایش شکفت
زنی در پستان‌های‌اش
باغی در درخت‌اش.

ما در عتاب تو می‌شکوفیم
در شتاب‌ات
ما در کتاب تو می‌شکوفیم
در دفاع از لبخند تو
که یقین است و باور است.

دریا به جرعه‌ی که تو از چاه خورده‌ای حسادت می‌کند.

۱۳۴۹

پدران و فرزندان

هستی
بر سطح می‌گذشت
غریبانه
موج‌وار
دادش در جیب و
بی‌دادش بر کف

که ناموس و قانون است این.

□

زندگی
خاموشی و نشخوار بود و
گورزادِ ظلمت‌ها بودن
(اگر سرِ آن نداشتی
که به آتشِ قرابینه
روشن شوی!)
که درک
در آن کتابتِ تصویری
دو چشم بود
به کهنه‌پاره‌یی بر بسته
(که محکومان را
از دیرباز
چنین بر دار کرده‌اند.)

□

چشمانِ پدرم
اشک را نشناختند
چرا که جهان را هرگز
با تصورِ آفتاب
تصویر نکرده بود.
می‌گفت «عاری» و
خود نمی‌دانست.
فرزندان گفتند «نع!»
دیری به انتظار نشستند
از آسمان سرودی بر نیامد -
قلاده‌هاشان
بی‌گفتار
ترانه‌یی آغاز کرد
و تاریخ
توالتی فاجعه شد.